

شمس در مقالات

محمود درگاهی
دانشگاه زنجان

تصویری که مقالات و گفتارهای شمس از خطوط فکری او ترسیم می‌کند، یک تصویر دوگانه زمینی - آسمانی، یا واقعی - اسطوره‌ای است و این خود، یک تصویر متفاوت و ناشناخته در دنیای تصوف است؛ همچنان که مقالات، خود، یک متن متفاوت در میان آثار متصوفه است! در این گفتارها، شمس از یک سو مانند پیران تصوف در هاله‌های اسطوره و افسانه پیچیده شده، و حامل برخی دعوی‌های بزرگ و ویژگی‌های خارق‌عادت، و بلندپروازی‌های مألوف اهل تصوف است: طامات می‌گوید، کرامات می‌بافد، و... و البته این بُعد از سیمای شمس، با آنچه در تذکره‌هایی مانند افلاکی و سپهسالار آمده، انطباق کامل دارد. اما در سوی دیگر، او منتقد جدی و آشتی‌ناپذیر بی‌راهه‌روی‌ها و بی‌پروایی‌های اهل طریقت، و گزاف‌گویی‌هایی است که به نام تصوف و صوفی‌گری رواج یافته است، و برچیدن آنها را تنها راه اصلاح آیین تصوف می‌داند! و در کنار این همه، او مردی است زمینی و آشنا با واقعیت‌های زمانه خود و در جستجوی یک راه برون‌رفت از وضعیتی که روزگار او را در گرداب خویش کشیده است، و این دغدغه‌ها، او را در عداد مردان اصلاح‌گر و چاره‌جوی این سرزمین می‌نشانند و تا آنجا که اسناد و آثار اهل تصوف نشان می‌دهد، از این لحاظ، شمس در میان انبوه صوفیان سرزمین خود، هم‌تایی ندارد! زیرا تصوف سنتی ایران، در تاریخ بلند و پرمآجرای خویش، هرگز خود را مشغول ماجراهای زمینی و انگیزه‌های پدید آورنده آنها نکرده، و حتی با بی‌دردی و بلندنظری تمام، از کنار آن همه درد و

زخم و فاجعه، راه خویش را کشیده و رفته، و با آرامش و بی‌اضطراب، چشم بر همه آنها بسته است! با این حساب چگونه می‌توان این دغدغه‌های زمینی و زندگی‌گرای شمس را با ایده‌های صوفیانه آشتی داد و آنها را با مبانی و معیارهای اهل تصوف سازگار کرد؟

برای راه بردن به پاسخ این پرسش و نزدیک شدن به حقیقت ماجرا، ابتدا خطوطی از رفتارهای صوفیانه شمس، و به ویژه شیوه رویارویی او با جلال‌الدین مولوی را با اتکا به مقالات و یا برخی از تذکره‌های اهل تصوف می‌نگاریم، و آن‌گاه تعدادی از دغدغه‌های زمینی و اجتماعی او را در کنار آن می‌گذاریم، تا با تأمل بر روی آنها، اندکی به دنیای «این پیرمرد مرموز گمنام» (موحد، محمدعلی، مقدمه مقالات: ۲۲) نزدیک شویم.

مطابق با یک روایت مشهور «روزی مولانا از مدرسه پنبه فروشان درآمده، بر استری راهوار نشسته بود و طالب‌علمان و دانشمندان در رکابش حرکت می‌کردند. از ناگاه شمس‌الدین تبریزی به وی باز خورد، و از مولانا پرسید که بایزید بزرگ‌تر است یا محمد(ص)؟ مولانا گفت: این چه سؤال باشد؟ محمد ختم پیمبران است و وی را با ابویزید چه نسبت؟ شمس‌الدین گفت: پس چرا محمد می‌گوید: ما عرفناک حق معرفتک، و بایزید گفت: سبحانی ما اعظم شأنی؟ مولانا از هیبت این سؤال بیفتاد و از هوش برفت...» (افلاکی، به نقل فروزان‌فر، بدیع‌الزمان، در «زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد: ۵۶).

در شکل دیگری از این روایت، مولوی نه تنها از هوش نمی‌رود، بلکه پاسخی پخته در برابر این پرسش می‌آورد و می‌گوید که «بایزید تنگ‌ظرف بود، به یک قدح که درکشید، عربده آغاز کرد؛ اما محمد دریانوش بود، و هرچه درمی‌کشید، تشنه‌تر می‌شد.» (سرنی: ۱۰۰).

حال اگر این روایت دوم درست‌تر بوده باشد، حاکی از آن است که مولانا با این واکنش عالمانه، از نخستین آزمون شمس سربلند و پیروز بیرون آمده است، اما قضیه این است که آزمون شمس به همین جا ختم نمی‌شود. بلکه در روزهای بعد نیز آزمون‌های او، همچنان تداوم می‌یابد، و حتی روز به روز، سخت‌تر و بی‌پروا تر می‌شود، تا جایی که:

«سلطان‌العارفین چلبی... از حضرت مولانا سلطان ولد... روایت کرد که: روزی مولانا شمس‌الدین، به طریق امتحان، از حضرت والد (مولوی)

شاهدی التماس کرد. پدرم، حرم (همسر) خود، کراخاتون را که در جمال و کمال، جمیلۀ زمان و سارۀ ثانی بود، و در عصمت و عفت، مریم عهد خود، دست بگرفته در میان آورد. [شمس] فرمود که او خواهر جان من است، نمی‌باید. بلکه نازنین شاهد پسری می‌خواهم که به من خدمتی کند. [مولانا] فی‌الحال، فرزند خود، سلطان ولد را که یوسف یوسفان بود، پیش آورد و گفت: امید است که به خدمت و کفش‌گردانی شما، لایق باشد. [شمس] فرمود که: او فرزند دل‌بند من است. حالیا، قدری اگر صہبا دست دادی، اوقات (بعضی وقت‌ها) به جای آب، استعمال می‌کردم که مرا از آن ناگزیر است. همانا که حضرت پدرم، بنفسه بیرون آمده، دیدم که سبویی از محلۀ جهودان پر کرده و بیاورد، و در نظر او بنهاد. دیدم که مولانا شمس‌الدین فریادی برآورد و جامه‌ها بر خود چاک زده، سر در قدم پدرم نهاد و... فرمود: من غایت حلم مولانا را امتحان می‌کردم! (سپہسالار: ۱۸۲ - ۱۳، به نقل خط سوم: ۲۳).

حال پرسش دیگر این است که آیا شمس همهٔ این آزمون‌ها را به انگیزۀ آزمون مولوی و آماده کردن او برای مقصود خاصی پیش می‌آورد؟ اگر آری، این مقصود شمس چه بوده است؟ آیا او مولانا را برای خلافت خود و پیمودن راهی که خود پیموده بود، آماده می‌کرد؟ و آیا برای آن که مولانا، راه زندگی شمس را در پیش بگیرد، چنین آزمون‌هایی ضرورت داشته است؟

می‌دانیم که هر آزمونی باید متناسب با مقصود آن باشد، و مقصود این آزمون‌ها هم قاعدتاً باید آماده شدن مولانا برای بر دوش گرفتن مسئولیتی باشد که شمس در آیین صوفیانۀ خود بر دوش گرفته بود. اما آیا چنین مناسبتی در میان این آزمون‌ها و آیین صوفیانۀ شمس دیده می‌شود؟ برای راه یافتن به پاسخ این پرسش‌ها هم، باید به سراغ آن پاره از گفتارهای شمس برویم که از خلال آنها، می‌توان به دغدغه‌های اصلی شمس، و خطوط برجستۀ اندیشه و رفتار او راه جست، و پس از آن، اندازهٔ انطباق این آزمون‌ها را با آن دغدغه‌ها و دل‌مشغولی‌ها دریافت.

مطابق با این پاره از گفتارها، شمس مردی است از تبار مصلحان اندیشه و اجتماع، با پای‌بندی به آداب و مبانی متعادل طریقت و به ویژه شریعت! و این مبانی و اصول را در ارزیابی اخلاق دینی و اخلاق صوفیانۀ عصر خود به کار می‌گیرد، و آیین و رفتار سران طریقت و سران شریعت را با همین آداب و

اصول می‌سنجد! از سوی دیگر، او بر پایه همین مبانی، بی‌راهه‌روی‌های یکایک رهبران اجتماعی و سیاسی عصر خود را آماج پرسش‌ها و پرخاش‌های خود می‌سازد. در این پاره از گفتارها، او هیچ شباهتی با آن تیره از مردان تصوف که دعوی‌های گزاف می‌کنند، و یا لابلالی‌گری پیش می‌گیرند، و یا طامات می‌بافند و کرامات می‌فروشند و از طریق این ترفندها، مریدان کر و کور خود را در حیرت و نادانی نگه می‌دارند، ندارد؛ که اگر چنین بود، آن آزمون‌ها هم، مطابق با این ایده‌ها و ارزش‌ها بود، و اساساً چنین ارزش‌ها و ایده‌هایی اقتضای چنان آزمون‌هایی را داشت. اما آن‌گونه که این پاره از گفتارهای شمس نشان می‌دهد، او برای بازکردن چشم‌ها، بیدارکردن فریب‌خورده‌ها، و چاره‌جویی و اصلاح‌گری در آیین روزگار خود آمده است. این است که نه تنها خود، دعوی‌های گزاف نمی‌کند و بازار خودفروشی راه نمی‌اندازد، بلکه دعوی‌های گزاف صوفیان برجسته‌ای مانند حلاج و بایزید را به محک آداب و قواعد شریعت و طریقت می‌کشد، و رادیکالیسم صوفیانه را از آنچه اعتدال تصوف است، جدا می‌کند و با این کار آیین صوفیانه خود را حتی از جریان‌های مشهور و موجّه تصوف متمایز می‌سازد! در آیین صوفیانه بایزید نوعی تناقض و ناسازگاری می‌یابد، و «سبحانی» گفتن او را نقض آداب تبعیت دینی می‌داند، و بی‌تردید در آن پرسش آغازین خود با مولوی نیز انتظار آن را داشته است که پاسخ مولوی از نوع آن چیزی باشد که شمس، خود در تأمل بر روی دعوی‌های بایزید بدان رسیده بوده و آن را چنین روایت کرده است: «این ابایزید می‌آرند که خربزه نخورد و گفت: مرا معلوم نشد که پیغامبر(ص) خربزه چگونه خورد! آخر این متابعت را صورتی است و معنی، صورت متابعت را نگاه داشتی، پس حقیقت متابعت و معنی متابعت چگونه ضایع کردی که مصطفی(ص) می‌فرماید: سبحانک، ما عبَدناک حقّ عبادتک، او می‌گوید: سبحانی، ما أعظم شأنی! اگر کسی را گمان باشد که حال او قوی‌تر از حال مصطفی بود، سخت احمق و نادان باشد.» (مقالات: ۱۷۴).

اما «انالحق» حلاج را - به تعبیر خود - «رسواتر» از «سبحانی» گفتن بایزید می‌یابد، زیرا که نه تنها آن را نوعی پرده‌داری و افشای بی‌پروایانه رازهای طریقت می‌بیند، بلکه انانیت این دعوی را، از آنچه در تعبیر بایزید آمده، برجسته‌تر می‌شمارد، و در نتیجه آن را هم خروج از شریعت می‌خواند

و هم زیر پا گذاشتن خط قرمزهای طریقت: «انالحق سخت رسواست، سُبْحانی پوشیده ترک است. هیچ کس نیست از بشر که در او قدری از انانیت نیست... محققان گویند این بود سبب نزول این آیت که: قل انما انا بشرٌ مثلکم، یعنی چنین بگو، آن غایت پُری از خود بینداز.» (همان: ۶۲۱).

سخنان عین‌القضات را نیز در شمار همان دعوی‌های حلاج و بایزید جای می‌دهد، و با وسواس و پرهیزی که یادآور رفتارهای مقدس‌مآبان قشری و پارسایان محتاط است، آن را چنین روایت می‌کند: «از عین‌القضات چند سخن نقل کردند، یخ از آن فرومی‌بارد، که گفته است دهانم شکسته باد که چیزی بوده را بگویم! کاشکی نبود. از ابن عباس رضی الله عنه هم از این جنس روایت کردند، و از مصطفی (ص)، خلاف این» (همان: ۶۶۳).

خرده‌گیری از آیین این سرآمدان تصوف - آن هم با این تعبیرهای تند و گزنده - نوعی مخاطره‌جویی بود که تنها مردی در موقعیت شمس می‌توانست از عهده آن برآید! به‌ویژه که یکایک این انتقادهای، با اتکا به سنت‌های شرعی و ارزش‌های دینی صورت گرفته است، و در نتیجه می‌توانست هیاهوی جریان‌های افراطی تصوف را علیه شمس برانگیزد، و او را که پیوسته با خطر تعصبات قشری مواجه بود، و سرانجام نیز جان بر سر آن باخت، به بریدگی و ارتجاع، و حتی خیانت به اصول طریقت هم متهم دارد! اما شمس ملاحظه این حساب و کتاب‌ها را نمی‌کند و این ملاحظه‌کاری‌ها را در محاسبات خود راه نمی‌دهد. او پای‌بند ارزش‌های اصیلی است که در آیین‌های صوفیانه زیر پا نهاده شده، و احیای آنها هزینه‌های سنگینی می‌طلبد. شمس این هزینه‌ها را می‌پردازد، و از این چشم‌انداز، در میان مردان تصوف، مردی یگانه و تنهاست. شمس با تبلیغ راه وسط و اعتدال صوفیانه، هم جریان‌های اصلی و جاافتاده تصوف را آماج انتقادهای خود می‌سازد، و هم به سراغ جریان‌های بدلی و انحرافی آن می‌رود، تا حساب دغل و دروغ را از آنچه حقیقت صوفی‌گری است، جداکنند، و هوس‌پرستی‌ها و آزمندی‌ها و مستی‌های مصنوعی را از پارسایی صوفیانه و سکر عارفانه دور سازد و آنچه را تصوف حقیقی است، به یکایک آنها نشان دهد! این است که هم «ابن عربی را به علت عدم متابعتش نکوهش می‌کند.» (گولپینارلی: ۱۱۵) هم اوحدی کرمانی را که «ماه را در تشت می‌بیند، و نه در آسمان» (نخط سوم: ۱۳۳) به مؤاخذه می‌کشد، هم

«یارانی را که به سبک گرم می‌شوند.» (مقالات: ۷۴) و هم از برخی اجزا و عناصر آیین صوفیانه مانند چله‌نشینی، خرقه‌بخشی، کرامت‌نمایی و... که بسیاری از فرقه‌های تصوف به آنها اعتقادی راسخ داشته‌اند، انتقاد می‌کند.

چله‌نشینی را خروج از متابعت پیامبر اسلام، و حتی بیگانه با «آدمیت» می‌شمارد: «زاهدی بودی در کوه... او کوه بود، آدمی نبود! [اگر] آدمی بودی، میان آدمیان بودی که فهم دارند و وهم دارند، قابل معرفت خدایند. در کوه چه می‌کرد؟ گل بود، جهت آن سوی سنگ میل می‌کرد. آدمی را با سنگ چه کار؟ مصطفی می‌فرماید: لارهبانیه فی الاسلام (همان: ۱۲۱) چنین رسمی را پیروی از آیین موسی می‌داند، و در آیین محمد جایی برای آن نمی‌یابد: «این چله‌داران متابع موسی شدند، چون از متابعت محمد مزه نیافتند. حاشا، بلکه متابعت محمد به شرط نکردند، از متابعت موسی اندکی مزه یافتند، آن را گرفتند» (همان: ۱۷۱). این است که چله‌نشینان را به بیرون آمدن از خلوت و پیوستن به جمع مردم دعوت می‌کند، تا آنچه را در خلوت می‌جویند، در میان جمع بیابند: «بونجیب قدس الله روحه، برای مشکلی در چله نشسته بود. چند بار واقعه دید که این مشکل تو هیچ حل نشود، الا از فلان شیخ، گفت: بروم به زیارت او، عجب کجاش ببینم؟ بانگ آمد که تو او را نبینی. گفت: پس چون کنم؟ گفت: از چله برون آ، و در جامع درآ، و صف صف به نیاز و حضور می‌گرد، باشد که او تو را ببیند...» (همان: ۱۷۹).

کرامت‌نمایی را نوعی بازار خودفروشی می‌داند و انتقاد او از کرامات، یادآور انتقاد مشهور خواجه عبدالله انصاری از این ادعای اهل تصوف است: «بسطامی را گفتند تو بر سر آب همی‌روی؟ گفت: چوب خشک بر سر آب همی رود، مرغان نیز در هوا می‌پرند، جادوان نیز به یک شب از قاف تا قاف می‌روند. پس کار مرد آن است که بر هیچ دل نبندد، جز به خدای تعالی» (همان: ۱۹۵).

با آن که تعدادی از بزرگان تصوف، پیوسته بر بی‌راه‌روی‌ها و انحراف در آیین‌های صوفیانه اعتراض کرده‌اند، اما هیچ‌یک از آنها در این کار، مانند شمس جدی و مصمم نبوده‌اند. این است که انتقادات شمس از آداب و رسوم صوفیانه، از نوع آن اعتراض‌ها نیست. این انتقادات، شمس را از سلسله

صوفیان خانقاهی درمی‌آورد، و در زمرهٔ چاره‌جویان فکری و اعتقادی تاریخ زندگی بشری، و مصلحان اجتماعات انسانی می‌نشانند! تا جایی که یکی از مفسران اندیشهٔ شمس در زمانهٔ ما، او را چنین توصیف می‌کند: «شمس، در عصر استبداد خودکامگان، در عصر گله‌پروری توده‌ها، در عصر آموزش تسلیم و رضا در برابر قدرت و زور بی‌چون و چرا، در عصر سلطهٔ مغول بر ایران، پرخاشگری می‌آموزد. درس مقاومت در برابر ستم می‌دهد. به جای خودخوری، به جای خاموشی گزینی، و به جای درس‌مدارا، تحمل و شکیبایی، به اعتراض، به عصیان، به ایستادگی، به پاسخ‌گویی، به دشنام، و به عمل متقابل در برابر ناروایی‌ها، تشویق می‌کند. و اینها همه، خلاف آموزش‌های متداولی است که از تصوف، عموماً انتظار می‌رود. بدین‌سان، شمس یک صوفی پرخاشگر، یک صوفی تهدیدگر، و یک انقلابی ضد یاسای چنگیزی است!» (خط سوم: ۵۲۷).

چنان که در یکایک گزارش‌های یاد شده از حالات و مقامات شمس می‌بینیم، دغدغه و نگرانی اصلی شمس پیش از هر چیز نادیده ماندن آداب و شرایط متابعت دینی در آیین‌های صوفیانه است، و پس از آن بی‌راهه‌روی و خروج صوفیان از آداب طریقت! این همه دغدغهٔ دینی یا وسواس برای پالایش طریقت از بدعت‌ها، در آیین کدام صوفی سرشناس دیده شده است؟ تعدادی از مردان تصوف، حتی پرداختن به قصهٔ پیغمبر، و پیروی از آیین او را، مغایر با صوفی‌گری می‌دانستند، و بی‌اعتنایی به آداب شریعت و خروج از متابعت دینی را در رفتارهای خود آشکارا به نمایش می‌گذاشتند، و این کار را فرارفتن از سطح شریعت و طریقت، و ارتقاء به پایگاه حقیقت می‌شمردند. اما شمس، با آن که نظریه‌پرداز بزرگ تصوف در عصر خویش است، بی‌اعتنا به این گونه بلندپروازی‌های بی‌پروا، همه‌جا سخن از متابعت دینی و پای‌بندی به مبانی شریعت و یا طریقت می‌گوید: «کم‌ترین خبر از آن مصطفی (ص) را ندهم به صد هزار رسالهٔ قشیری و قریشی و غیر آن، بی‌مزه‌اند، بی‌ذوق‌اند، ذوق آن را در نمی‌یابند، یک جرعه به خویشتن پرستان ندهند.» (مقالات: ۲۰۹). یا «اتفاق است که از همهٔ روش‌ها و طریقه‌ها، طریق محمد بهتر است. آنها که منصفانند، انصاف می‌دهند این نظر ایشان را و روش ایشان را، مثل آن هیچ روشی نیست!» (همان: ۶۶۱).

حال باید دید که مقصود شمس از متابعت دینی یا طریق محمد چیست؟ آیا او نیز مانند تعدادی از اهل تصوف این طریق را به سلیقه خود تفسیر می‌کند و آن را برابر با همان صوفی‌گری می‌داند؟ تا آن‌جا که قرینه‌های موجود از مقالات شمس و یا تذکره‌هایی که به زندگی او پرداخته‌اند، نشان می‌دهند، آیین محمد در تعبیر او متفاوت از آن چیزی است که در آیین‌های صوفیانه بدان استناد می‌شده است. نحله‌های مختلف تصوف، آیین محمد را مطابق با منویات خود تفسیر می‌کردند، اما وجه مشترک همه آنها در این نکته بود که این آیین را از ریشه‌های زمینی و حساسیت‌های اجتماعی خود بریده بودند، و آن را تبدیل به یک آیین آسمانی و نوعی حساسیت انتزاعی کرده بودند و شاید عصاره اندیشه همه این فرقه‌های صوفی را بتوان در این تعبیر عبدالقدوس کانگهی نشان داد که گفته بود: «محمد(ص) به معراج رفت و بازگشت... سوگند به خدا که اگر من به آن نقطه رسیده بودم، هرگز به زمین باز نمی‌گشتم.» (احیای فکر دینی در اسلام: ۱۴۳) به تعبیر اقبال لاهوری «شاید در سراسر ادبیات صوفیانه نتوان چند کلمه معدود را پیدا کرد که در یک جمله، اختلاف روان‌شناختی میان دو نوع خودآگاهی پیامبرانه و صوفیانه را به این خوبی آشکار کرده باشد.» (همان‌جا).

تفاوت بزرگ شمس با صوفیان دیگر نیز درست در همین نقطه است که آشکار می‌شود. شمس از نوع آن صوفیانی نیست که با اندیشیدن به آسمان‌های معنی، همه آداب و رسوم زندگی دینی یا زندگی زمینی را از یاد برده باشد. از این چشم‌انداز، آیین او، بیش از آیین همه مردان تصوف، به آن چه «طریق محمد» خوانده می‌شود، نزدیکی می‌جوید. این است که دغدغه‌های دینی و نیز کوشش برای اصلاح زندگی زمینی، در مقالات شمس، بیش از آن چیزی است که در آثار صوفیان دیگر و یا در آیین نحله‌های مختلف تصوف دیده می‌شود. او این دغدغه‌های خود را، همه‌جا، به کار می‌گیرد و همه دعوی‌های نامتعارف را به آنها می‌سنجد: «قومی گمان بردند که چون حضور قلب یافتند، از صورت نماز مستغنی شدند، و گفتند: طلب الوسيله بعد حصول المقصود قبیح. بر زعم خود راست گرفتیم که ایشان را حال تمام روی نمود و ولایت و حضور دل، با این همه کمال، ترک ظاهر نماز نقصان ایشان است! این کمال حال که تو را حاصل شد، رسول را(ص)،

حاصل شد یا نشد؟ اگر گوید نشد، گردنش را بزنند و بکشندش، و اگر گوید: آری حاصل شده بود، بگوییم: چرا متابعت نمی کنی چنین رسول کریم بشیر بی نظیر سراج المنیر را؟» (مقالات: ۱۴۰).

پای بندی به «طریق محمد» در کنار یک رسالت انسانی ارزشمند، در همه زوایای اخلاق و رفتارهای روزانه شمس رسوخ می کند و در نتیجه او را در برابر همه رویدادهای زمانه خود مسئول می سازد. این است که هم از آداب سران اعتقادی جامعه انتقاد می کند و هم از رفتار سران سیاسی و گردانندگان امور کشور. هم بر بی راهه روی مردان طریقت انگشت به خرده گیری می گذارد، هم بر گمراه گیری های مردان شریعت، و هم بر خودباختگی های عالمان عصر در برابر نفوذ عربیت فرهنگی، و هم....

این دغدغه ها شمس را مردی این جهانی، و آشنا با اندیشه های اجتماعی - سیاسی نیز نشان می دهد. مردی که درد نان و گرسنگی مردمان روزگار خود را احساس می کند و در کنار آن، بی دردی و سیری طبقات حاکم جامعه را زمینه ساز این گرسنگی ها می داند: می گوید «خوارزم شاه را گفتند که خلق فریاد می کردند از قحط، که نان گران است. گفت: چون است؟ گفتند که یک من نان به جوی بود، به دو دانگ آمد. گفت: هی دو دانگ زر خود چه باشد؟ گفتند: دو دانگ چندین پول باشد. گفت تُف تُف، این چه خسیسی است، شرمتان نیست؟...» (همان: ۲۳۰) آنگاه با وقوف بر روانشناسی رفتار این حاکمان سیر، ریشه های بی دردی آنان را چنین نشان می دهد: «پیش او ارزان بود، پیش او آنگاه گران بودی که گفتندی که یک شکم وار سیری به همه ملک تو می دهند. آنگاه بترسیدی، بگفتی یک بار شکم سیر کنم، دیگر چندین ملک از کجا آرم؟ عمری بایست تا این به دست آید.» (همان جا).

حال اگر یکایک این دغدغه ها و دل مشغولی های شمس در کنار یکدیگر چیده شود، تصویر او را برجسته تر می کند، و او را مردی نشان می دهد که پای بند ارزش های دینی و اعتقادی است، و بر روی زمین و در میان انسان ها زندگی می کند، و با هیچ یک از صوفیان خانقاهی، و یا کرامات فروشان و لاف زنان آیین های تصوف شباهتی ندارد. پس با ملاحظه این ویژگی ها، یک بار دیگر پرسش پیشین این نوشته را تکرار می کنیم که، شمس با این اندیشه و آرمانی که دارد، چرا چنان آزمون هایی را پیش روی مولوی می

گذارد؟ و یا چرا در مقالات خود، گه گاه دعوی‌های گزاف و طامات گونه پیش می‌آورد؟ چنان‌که پیش از این نیز گفته شد، اگر شمس قصد آن دارد که شاگردان خود را بر الگوی شخصیت خویش تربیت کند و دغدغه‌های خود را در جان آنان تزریق نماید، پس چرا چنین دعوی‌ها و آزمون‌های نامتعارفی را پیش می‌آورد؟ این گونه دعوی‌ها و آزمون‌ها با ایده‌های صوفیانی مانند شاه نعمت‌الله ولی، اوحدالدین کرمانی، ابن عربی و... انطباق و تناسب دارد، اما با ایده‌ها و دغدغه‌های شمس نه! زیرا کسی که «انالحق» گفتن حلاج را، خروج از متابعت و از سر علت و انحراف می‌داند، و آن را نوعی بدعت‌گذاری ناروا در آیین تصوف می‌شمارد، تا جایی که تاوان آن را «کشتن» کسانی که از حلاج تأسی می‌کنند، تعیین می‌نماید، نباید در تعلیم شاگردان خود، به‌جای آموختن میانه‌روی و اعتدال، و پای بندی به شریعت و طریقت محمد، ایده‌های نامتعارف و غوغاساز را پیش روی آنان بگذارد! آیا آن رفتار حلاج و بایزید، بیش از این آزمون‌های شمس نامتعارف و غوغاساز بود؟ آیا چنین آزمون‌هایی با انتقادهای شمس از بی‌پروایی‌های برخی از مردان تصوف در تناقض نیستند؟ بی‌تردید چنین‌اند! این آزمون‌ها، شاگرد شمس را برای مواجهه با انحراف در تصوف و یا هوشیاری در برابر بی‌راهه‌روی‌های اهل شریعت، و سرکشی و انتقاد در برابر قدرت‌های زمینی و گردانندگان دنیای انسان‌ها آماده نمی‌کند! از آن گذشته، برخی از سخنان شمس بوی بلند پروازی‌های جریان‌های رادیکال تصوف را می‌دهد، و از دعوی‌های گزاف او حکایت می‌کند، مثل این دعوی مشهور که «از سخن من بوی کبریا می‌آید» آیا این دعوی‌ها، خود نوعی خروج از متابعت نیست؟ پس چرا شمس چنین می‌کند، و این تناقض‌ها در کار او از کجا پیدا می‌شود و چگونه می‌توان این تناقض‌ها را گشود؟

گمان می‌رود که در گشودن این پارادوکس بزرگ شخصیت شمس و روشن ساختن ابهام اندیشه او، یکی از شقوق زیر می‌تواند راهگشا باشد:

۱. از آنجا که «صورت حاضر مقالات شمس، جز جمع‌آوری ملفوظات و مجالس مختلف او نیست، و گوینده قصد تدوین و تنظیم کتاب مرتبی از آنها را نداشته است.» (سرنی، ج: ۱، ۱۰۴) و این کتاب به دست مریدان شمس جمع‌آوری و تدوین شده است و در نتیجه در تدوین آن، هرگونه رطب و

یابسی درهم آمیخته شده، تا جایی که این کتاب در شکل موجود خود، چیزی جز «تکه پاره‌های پریشان» (مقالات، مقدمه: ۲۶ و ۳۹) نمی‌تواند باشد! و در کنار آن، زندگی شمس نیز در اسطوره‌هایی فرورفته که بسیاری از آنها را صوفیان سده‌های بعد از عصر او پرداخته‌اند، و در این اسطوره‌ها، سیمای شمس بر الگوی تعدادی از رهبران تصوف طراحی شده که پیوسته بازار خودفروشی راه می‌انداخته‌اند و عادت به نمایش رفتارهای خارق‌العاده و نامتعارف داشته‌اند، و در نتیجه بسیاری از این روایات، و پاره‌هایی از آنچه محتوای مقالات شمس را پدید آورده، افزوده این صوفیان و یا مریدان شمس بوده است، و از آن جمله است برخی از بیانات غلوآمیز شمس، و یا آنچه که در باب آزمایش‌های او از مولوی آمده است؛ لازم است که برای بیرون کشیدن سیمای حقیقی شمس از میان این اسطوره‌ها و آن رطب و یابس‌ها، محتوای مقالات را به دو حوزه فکری جداگانه تقسیم کرد، و از آن میان، آنچه را که با دغدغه‌های روزانه شمس انطباق ندارد، و بیشتر رنگ و بوی کرامت‌نمایی و لاف و گزاف‌های صوفیانه می‌دهد، کنار گذاشت و چهره شمس را براساس بخش دیگر این سخنان طراحی و تصویر کرد.

۲. آن پاره از گفتارهای شمس را که حاکی از پای بندی او به مبانی و اصول تصوف و یا ارزش‌های دینی است، به مثابه محک‌اندیشه او قرار داد، و آن‌گاه گفتارها و دعوی‌های غیرعادی و طامات گونه او را به آنها ارجاع داد، و براساس آنها تأویل و تفسیر کرد. در این صورت لازم است که برخی از ماجراهای مشهور زندگی شمس را به آنچه از مبانی اعتقادی او حاصل می‌شود، ارجاع دهیم، و به تفسیری متفاوت از آنها دست یابیم. چنان که پرسش مشهور شمس از مولانا را می‌توان در برابر انتقاد او از سبحانی گفتن بایزید، نهاد، و آنگاه به تفسیر آن پرداخت.

۳. مقالات را بازتاب اندیشه و آراء شمس در دوره‌های مختلف زندگی او دانست، و برخی از ناهمخوانی‌های درونی آن را نتیجه تحولات فکری شمس در ادوار متفاوت زندگی او شمرد.

فهرست منابع

- ۱ - مقالات شمس، تصحيح و تعليق محمدعلی موحد.
- ۲ - خط سوم، ناصرالدين صاحب الزمانی.
- ۳ - سرنی، عبدالحسین زرین کوب.
- ۴ - احیای فکر دینی در اسلام، محمد اقبال لاهوری، ترجمه احمد آرام.
- ۵ - مولانا جلال الدین محمد، بدیع الزمان فروزانفر.
- ۶ - جلال الدین مولوی، عبدالباقی گولپینارلی، ترجمه توفیق سبحانی.
- ۷ - مناقب العارفین، شمس الدین محمد افلاکی، به کوشش تحسین یازیجی.

رفتارشناسی عشق در قابوس نامه

محمد دهقانی

انتشارات رشد

درخور قدر بلند استاد بی‌بدیل، دکتر محمدعلی موحد، این بود که مقاله‌ای مفصل در وصف فضایل و شمایل او بنویسم. افسوس که پیرشان‌کاری و اشتغال ذهنی فراوان بیش از اینم مجال نمی‌دهد که حاصل تأمل خود را در موضوعی جذاب، یعنی عشق، آن هم در قابوس‌نامه، که این روزها کمتر توجهی به آن می‌شود، در قالب نوشتاری کوتاه به دوستان‌اران استاد تقدیم کنم.

درباره رفتار عاشق و معشوق با یکدیگر، به ویژه در فرهنگ و ادبیات ایران، کمتر بحثی شده است. علت عمده‌اش شاید این باشد که عشق، به رغم حضور هیبت‌انگیز آن در بخش اعظم ادبیات و مخصوصاً شعر فارسی، در زندگی واقعی ما ایرانیان کمتر به رسمیت شناخته شده است. حتی در ادبیات هم عشق عمدتاً چهره‌ای جامعه‌ستیز و خردگریز و اندوه‌بار داشته و ناصیه شرمسارش همیشه آماج داغ نصیحت و ملامت بوده است. حافظه ادبی ما ایرانیان، آنجا که سخن از عشق به میان می‌آید، پر است از ابیاتی نظیر اینها:

عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست
کان که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست

ناصرم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر از این؟